

یک کف دست بهار

شعر محمد قرایی م. شوق ۱۳۹۸ و ۱۳۹۹

نامنامه شعرها

- ۲.....برخیزم
- ۴.....دیوانه ام نکن
- ۶.....چه عاشقانه
- ۸.....شعر
- ۹.....پر از دور
- ۱۰.....سیمای وطن
- ۱۱.....بی قرار
- ۱۲.....ترانه سحر
- ۱۳.....نیاز
- ۱۴.....ساز خاموش
- ۱۵.....مدیون
- ۱۹.....انتقاد از خود
- ۲۱.....بغداد
- ۲۲.....دو بانو
- ۲۴.....آقا!
- ۲۶.....باز آمدیم
- ۲۷.....بهترین آینه
- ۲۹.....بر این زمین
- ۳۱.....فرزند آدم
- ۳۲.....رواقهای کهن
- ۳۳.....مرگ در هواپیما

- ۳۵..... ریتویت کن!
- ۳۹..... وسط نایست!
- ۴۰..... کوه
- ۴۱..... فردا آفرین
- ۴۳..... مرگ تر از مرگ
- ۴۵..... کرونا و هفت سین
- ۴۷..... می توانیم
- ۴۹..... به خامنه ای
- ۵۱..... هلن بولک
- ۵۳..... البته آفتاب
- ۵۵..... غم شعر
- ۵۶..... روتویی!
- ۵۸..... یک کف دست بهار
- ۶۰..... زیبا
- ۶۱..... گمشده
- ۶۳..... فکر کردن
- ۶۴..... رو به بالا
- ۶۶..... تو! هموطن
- ۶۷..... چیزی که داری
- ۶۸..... اندیشه های آبی
- ۶۹..... گل ترین
- ۷۰..... حادثه ها را بنویسم
- ۷۱..... پنج گل
- ۷۲..... با شعر

- ۷۳ رومینا به شما چه گفت؟
- ۷۴ داس مزرعه ی ما
- ۷۶ بر اساس این منطق ...
- ۷۸ تو باید چکار کنی؟
- ۷۹ کدام عشق؟
- ۸۱ هر وقت مرا ببینی
- ۸۴ اتاق و فکر
- ۸۷ چیزی بر خوبی‌ها
- ۸۸ شریف باش!
- ۸۹ شریف باش ۲
- ۹۱ بیا برویم
- ۹۲ عشقی سخن می گفت
- ۹۴ دیگر کارهای این قلم

برخیزم

برخیزم و زندگی ز سر گیرم
زین تیره شبان ره سحر گیرم
تا در کشم از هوای آزادی
زین کنج قفس دوباره پر گیرم
بر آبی آسمان گشایم بال
با باد صباره سفر گیرم
بر هم زنم این جهان تاری را
بنیاد جهان تازه تر گیرم
کاخ دد و دیو سرنگون سازم
خوی ددی از زمانه بر گیرم
هر تلخ و تبه بشویم از این خاک
آتش به تبار دیو شر گیرم
از نو وطنی دگر بنا سازم
هر رسم نکوز نوز سر گیرم
از شاهد عشق و پیک شادیها
جامی ز شراب و از شکر گیرم
بر خانه ی رند شهر در کویم
شادانه سراغ شعر تر گیرم

چون روح بزرگ طوس، فردوسی

سیمرغ شوم ز قاف پر گیرم

چون نی ز خروش نای مولانا

از وصل حکایتی دگر گیرم

سعدی شوم و طبق طبق گل را

بر پهنه شهر و بام و در گیرم

با صد سبد گلاب و گل در کف

از غمزده بی دلان خبر گیرم

هر کودک اشک ریز را از شوق

لبخنده به جای چشم تر گیرم

بر تربت هر شهید باغی سبز

بر قامت سرو کاشمر گیرم

عهد است مرا هزار چون اینها

برخیزم و زندگی ز سر گیرم

۱۳ تیر ۱۳۹۸

دیوانه ام نکن

دیوانه ام نکن خبر!
می خواهم شعری بنویسم
مرا به هم نریز! تصویر!
می خواهم شعری بنویسم
دست از سرم بردارید آمارها
نمی خواهم خودکشی کنم
تکلیف من چیست
گناه من چیست
که شاعر سرزمین اشغال شده ای هستم
و ناچارم
با سپر به خیابان بروم
در برابر دردها
و عینکی تیره بر چشم نهم
در برابر زخمها

نه از گل اثری مانده است و نه بلبل
و شمع و پروانه به افسانه ها پیوسته اند
و من اینجا بر سر دوراهی ام
که از خنجر بنویسم و خون

و یا مانند پدری که گلوی دخترش را فشرد
دست بر حلقوم شعرم بگذارم
و قلمم را بر دارها بیاویزم
دیوانه ام نکنید
فاجعه ها!
۲ مرداد ۹۸

چه عاشقانه

برای حمیدرضا درخشنده شهیدا راه آزادی
و به یاد ریحانه جباری، اصغر نحوی پور، محمد ثلاث و

ستار بهشتی

تمام شب به تو و دار فکر میکردم
به روزگار نگونسار فکر میکردم
به افتخار و به ننگ و به زیستن با عشق
به غیرت و شرف و عار فکر میکردم
تو حس عشقی و من در تلاطم تن تو
به آبخار و سپیدار فکر میکردم
سپیده از پس آن قامت دمید و من
به شب به درد به تکرار فکر میکردم
به گشنگی و به سفره به سوز فقر، به اشک
به شام مردم بیمار فکر میکردم
به عشق گرم دل تو به مردم و ملت
چه عاشقانه چه تبار! فکر میکردم
به قصه کهن ازدها و دشنه یل
به خمر بر سر بازار فکر میکردم

به رود غیرت جاری به چشم ریحانه
به اصغر و محمد و ستار فکر میکردم
دلم از آنچه تو کردی ولی خنک می شد
به تیر و ماشه و رگبار فکر میکردم
تمام شد! تنت از جان تهی فرود آمد
و من به آرش عیار فکر میکردم
به دور ملت خود عاشقانه گردیدی
و من به عشق شرربار فکر میکردم
تو رفته ای و شب است و هنوز بیدارم
به روز آخر گفتار فکر میکردم
نبرده خوابم و بیدار مانده ام تا صبح
به صبح میهن بی دار فکر میکردم.
۱۰ شهریور ۱۳۹۸

شعر

هنوز شهد و گلابی و آفتابی، شعر!
هنوز برگی و بادی و ماهتابی شعر!
تمام عمر پی شور زندگی بودم
نیافتم ز تو جذاب تر جوابی شعر
میان شیفتگان بگرد در همه شهر
کجاست عاشق مست و چو من خرابی شعر
ز هر چه حضرت عالی مقام بیزارم
ولی تو پیش من عالیت‌ترین جنابی شعر
خیال دیدن دنیا نزد به دل چنگی
تو آن تخیل زیبا به عمق خوابی شعر
۱۱ شهریور ۱۳۹۸

پراز دور

پراز دورم! بیا نزدیک من شو
جراغ لحظهٔ تاریک من شو
پراز سردم بیا گرمای شادی
بر این پیکر ردا و پیرهن شو
پراز تلخم بیا گفتار شیرین
لبی خندان شو و شکر شکن شو
پراز پاییزم ای اردیبهشتی
بیا بر شانه هایم نسترن شو
پراز خشکم پراز زردی پراز برف
بهاری تو! صفای این چمن شو
پراز «مرد»م پراز خشم و خشونت
برون کن مرد جان را مهر «زن» شو
پراز ساکت منم چون صورتک مات
بیا بر چهره ام چشم و دهن شو
دلَم شد خسته از تکرار بودن
به هم ریز این سکون را و شدن شو
۱۲ شهریور ۱۳۹۸

سیمای وطن

پشت هر پنجره ای میله و دیوار کشیدند
روی دیوار، طناب و تبر و دار کشیدند
خط کشیدند به نرمای رخ میخک و بر آن
میخ کوبیده و بر روی گل اش خار کشیدند
قصه آنروز شد آغاز که در دهکده ما
آتش جهل فروزنده بر افکار کشیدند
مرد اندیشه برون گشت ازین شهر و پس از آن
مارگیران همه در منظر ما مار کشیدند
وای از آن صحنه کابوس که از پنجره دیدم
روی سیمای وطن نقشه آوار کشیدند
جای دستان نوازش به سر کودک مردم
سر بازار ستم تیغه آزار کشیدند
خنجری تیز نهادند به هر حنجره ی شاد
اره سوگ به ضرب و تپش تار کشیدند
کو دل شیر و کجا شیردلانی که به هر عصر
تسمه از گرده هر روبه مکار کشیدند

۱۳ شهریور ۱۳۹۸

بی‌قرار

ای که سرداران عالم سربدارت می شوند
عاشقان دهر و دنیا بیقرارت می شوند
کاشتی دشتی شقایقهای خون و بعد تو
عاشقان عطر جو یای بهارت می شوند
یک حماسه آفریدی سرخ در دشت بلا
قهرمانان جمله شیدای نثارت می شوند

شرح عاشورا نشانند شرم بر روی شرف
سینه های شرحه شرحه شرمسارت می شوند
عاشقان با یاد آن تنهای عاشورای تو
آرزومند شهادت در کنارت می شوند
جان فدای رگ رگ خون در تن پر غیرت
نسل تا نسل بشر خونخواه نثارت می شوند
شانه های سربلند هرستیگی از شرف
در دل تاریخ محو آبشارت می شوند
قصه کرب و بلایت قصه دیروز نیست
روزهای شورش غرق شعارت می شوند
۱۷ شهریور ۹۸

ترانهٔ سحر

سحر برای شب آسمان ترانه نوشته
ترانه های پر از شور و شادمانه نوشته
بیا بیا برویم از کویر این شب کین
که عشق بر فلکش شعر عاشقانه نوشته
یکایک کلماتش سفید و شب شکن اند
ترانه ای که سحر در دل شبانه نوشته
قدم گذار که خود، راه رهبری کندت
چنان که حضرت عطار، عارفانه نوشته
خریده ام ز سحر دفتری هزاران برگ
که عشق برورقش مشق شاعرانه نوشته
به برج و باروی کینه بیا که حمله کنیم
که بر جدار و درش حکم تازیانه نوشته
بین که بر رخ شب، خون عاشقان خطی،
ز کهکشان شهیدان جاودانه نوشته

۳۰ شهریور ۱۳۹۸

نیاز

نیازمند به آینه های چشم تو ام
که هر چه خوب درین چهره هست می بیند
چنان که باغبان، گل زیبا و میوه های درخت
بجز شکفته و شیرین از آن نمی چیند

ساز خاموش

ساز ساکت

آهنگهایت را از یاد مبر

در حفره های هوا

نهانشان کن

و در حافظه ی سیمهایت

و گهگاه

از پل خرکهایت

عبورشان ده

و به دستهای بسته ی من برسان

قلب من

در صندوق چوبی تو می تپد

عشقهایم

و شوقهایم را

در قفسه های اتاقک چوبی ات گذاشته ام

جهان فردا

پس از این سکوت نفرین شده

به نغمه های دل انسان

نیازمند است

ساز خاموش!

مدیون

به شهر آبها سفر میکنم
با قلب سنگها سخن میگویم

چشمی هستم

در فراسوی کهکشان

گام زنان

بر قرون گذشته

به یک ثانیه

از ازل تا ابد

می پرم

ماه را به دوستی میگیرم

با کلمات نقره ای اش

در مهتابی آسمان

با هم می نشینیم

و به قصه های زمین گوش میکنیم

درخت

مادر مهربانم
و مور
همکلاسی مدرسه های من است

زنبور
دوست عاشق پیشه من است

باز هم بگویم کیستم؟

اکنون به شعر میگویم
این همه را از تو دارم
مدبون تو ام
که مرا خدایی کرده ای
اگرچه شاعری فقیرم

اگر میتوانستم
بتی از تو می تراشیدم
و بر فراز ابرها میگذاشتم
برای کافران شوق دل انسان

قلب و رابطه ها

تو را دوست دارد،
پدری که پدر تو شده
و تو فرزند کسی شده ای
که فرزندش شده ای

حالا برایت شعر می نویسد
شاعری که تو را ندیده
و تو موضوع شعر کسی شده ای
که او ران دیده ای

تعریف رابطه ها در هم ریخته است
اینک پدرت برادر پدرتوست
و شاعران آواره
تو را دوست دارند
رابطه ها

تعریف را در هم ریخته اند

اگر عشق را نیالوده بودند
می نوشتم

عشق همه چیز را به هم می ریزد

و قلب

رابطه های نوین می سازد

و شاعر

در شادی فرزندی ات

می گرید

داستان تو را

در قصه ای می نویسم

نه برای خواننده شدن

بل برای خواندن قلب خود

که عشق را

تا کجا نشناخته بود.

۱۵ بهمن ۹۷

انتقاد از خود

آتشی بود زیر خاکستر
زیر آوار ذهن ، سوزان تر
آتش ای شوق زیر خاکستر!
ذوق داغ تب تن اخگر!
دیده بودم جرقه هایت را
داغی ات را و شعله هایت را
گاه در ذهن خویش می کشتم
چشم باز تو و صدایت را
این ندیدن تبی نمی انداخت
به دویدن صدای نبضم را
درد عادت به تیرگی پر کرد
قشر خاکستری مغزم را
من چرا گول کینه را خوردم؟
من چرا خشک و سرد افسردم؟
این همه داد در گلوها بود
من چه ساده زیاد خود بردم
این زمان محو شعله های تو ام
این زمان روشن از چراغ تو ام
تا که یک انقلاب برخیزد

در به در در پی سراغ توام
من همیشه نه گاهگاهی باز
می زخم توی خلوت خود ساز
باز آواز شوق می خوانم
و رهایی ست شعر آن آواز
۱ آذر ۱۳۹۸

بغداد

تماشایی شدی بغداد! ای آماج طوفانها
پل از امواج مردم رود و، دریا گشته میدانها
نوشتم: روز کشف آتش است امروز در بغداد
تماشا کن که آتش می جهد از شوق انسانها
نگه کن گرگ دندان برده در زخم تن مردم
به چنگ کربلا افتاده و ذیقار و میسان ها
گریزی نیست ای خوکان! به گیر شیر می افتید
که می درُذ شما را عاقبت با تیغ دندانها
یقین دارم یقینی مثل ایمانم به بارانها
که جاری می شود خونی که ریزد بر خیابانها
پس از شبهای این بغداد پر فریاد می آید
قیامت‌های قامت‌های خشماگین تهران‌ها
بگو با گاز اشک آور که چشمانم پر از اشک است
ازین مرگی که می بارند بر آن نازنین جانها
۱۹ آبان ۱۳۹۸

دو بانو

دو بانو در خیابان

رخت می شویند

- چه چیز را می شوئید خانم؟

-افق شهر را می شوئیم

آسمانمان را ننگ گرفته بود

دو بانو در خیابان

رخت های خونین مبارزان را می آویزند

- چه چیز را می آویزید بانو!

- بیکره اندیشه های شهر را

در آفتاب امید و آزادی!

دو بانوی انقلاب

غمگین از خونی که بر زمین می ریزد

شاد از پرچمی که آزادی را در بادهای شرق

به ورزش در می آورد

دو بانو باهم:

- صفحه تاریخ را می شویم آقا!

۱۳۹۸ آبان ۲۴

آقا!

چرا اسم یک شیخ خونریز، آقاست؟
چرا حضرت هر که شاه است اعلیٰ است؟
چرا این قدر شهرمان پر ز شیخ است؟
برای من این واقعا یک معماست،
که هر کس عبا و ردایی به تن کرد
چرندش در اذهان این توده، فتواست
چرا مردمان بر زمین می نشینند
و آن دزد بر روی کرسی و بالاست؟
من از زور این ننگِ حالم شده بد
که این تخم شربار در میهن ماست
و هر جنبشی را ز راهش به در کرد
و خواباند هر ملتی را که برخاست
زمانی خمینی بدذات می گفت
مدیریت مملکت، کار دانااست
ولی حال هر مسندی هست یکسر
به دستان ملا و یا قوم ملاست
و بیکار، اندیشمند و مکلاست
سخنهای شیخ است از عقبای مردم
ولیکن خودش در پی دار و دنیااست

در آن مجلسی که بنایش به شورا است
ز امواج عمامه هر گوشه غوغاست
همان هم که در ظاهرش پارلمان است
سبیل در سبیل نوکر شخص آقاست
من از بس ازین واژه نفرت گرفتم
که از حال و روزم تنفر هویدا است
چرای مرا پاسخی هست؟ یاران!
و یا از خود ماست دردی که بر ماست!
۲۷ آبان ۹۸

باز آمدیم

گفتیم می آییم باز، در دود و در باروت خشم
امروز روز وعده شد، بر رود ما بگشای چشم
دژخیم زندان ساز دد!... بس قفل و زندان ساختی!

بر پیکر ایران ما، بس تیغ و پیکان آختی
امروز ما باز آمدیم تا قفل و زندان بشکنیم
وز خاک در زنجیر خود زنجیر دیوان بشکنیم
گفتیم می آییم باز از هر نشیب از هر فراز
باز آمدیم تا طی کنیم این دور درد جانگداز
از شهرهای شورشی ما نسل های شورشیم
چون بحر آتش آمدیم ما آرشیم و کورشیم
گفتیم از روز نخست کس می نخارد پشت ما
جز جان خون آغشت ما، جز ناخن انگشت ما
اینک چو طوفان آمدیم طوفان بود در مشت ما
اینک سلیمان آمدیم دریاست در انگشت ما
ماهمچو خورشید آمدیم گو سایه و دیوار را
ما آمدیم جارو کنیم این سایه های دار را
اینک رسید آغاز ما اینک رسیده عید ما
اینک شده پایان تو رویان شده امید ما

تابان شده خورشید ما تابان شده خورشید ما ۲۸ آبان ۹۸

بهترین آینه

تقدیم به روان مجاهد بزرگوار صمد ساجدیان و با تعظیم در برابر پایداری
اش

اولین روز که او را دیدم
معنی آینه را فهمیدم
خنده ای کرد و من از چهره او
گلی از عزم وفا را چیدم

بعد در حادثه ها می رفتیم
از سر فاجعه ها می جستیم
راه را خوب نشانی می داد
دل به خلق و به خدا می بستیم

هرچه کم داشت دلت، می دیدی
خوب از این آینه می فهمیدی
از دلش نور کسی می تابید
او که بود آینه ی خورشیدی

راه خورشید نشانت میداد
دل پر شور و جوانت می داد
عشق او در همه ی سختی رزم
سپرو تیرو کمانت می داد

بعد در خاطره هایم می ماند
آنچه آن چهره برایم می خواند
وہ چه آسان و صبور این همه سال
زورق رنج به دریا می راند

گلی از صبر و صفا بود صمد
سروی از صدق و فدا بود صمد
هر چه در آینه ها گشتم من
بهترین آینه ها بود صمد

۲۳ آذر ۱۳۹۸

بر این زمین

اسب چمن را می نوشد

چمن زمین را

درخت هوا را

و من

زیبایی را

بر این زمین

که زیبایی چمن و درخت و اسبش را

نثارم میکند

من که انسانم

چه می کنم؟

«چه چیز را زیبا خواهم کرد؟»

چراغها شب شهر را زیبا میکنند؟

یا شب، چراغها را؟

و یا شهر هر دو را؟

من و اینهمه زیبایی
اگر در تاریکی خویش بمانم
بی چراغی و
شعله ای
چه چیز را زیبا خواهم کرد؟

فرزند آدم

فرزند آدم
با تفنگ سیاهش
فرزندان آدم را می دواند
به سوی جهنمی سوزان از درد
و خدا می پرسد
من از بهشت راندمشان
که خود بهشتی بسازند
برای یکدیگر.

رواقهای کهن

رواقهای کهن
بوی کهنگی میدهند
بوی تاریخ
بوی زندگیهای گذشته
و هیاهوهای گذشته‌ راهیان‌ش

بگذار گذشتگان را زنده کنیم
با رنگی بر دیواره‌ها
و آذین چراغها
و فرشها و مخده‌ها بر تاقچه‌ها
آنگاه در ازدحام گرم دیروز
گام برداریم.

مرگ در هواپیما

با دلی پر سوز برای جانهای هموطنانی که با شلیک پاسداران به هواپیما جان باختند.

از دست شما در آسمان جان دادیم
از اوج به کام مرگ خود افتادیم
گر زمزمه بودیم در این چاردهه
اینگاه به نفرین شما فریادیم

از دست شما درین چل و اندی سال
نه خانه بجا، نه خانمان ماند و نه مال
سرمايه خود به قیمت نان دادیم
از دست شما نه شور دل ماند و نه حال

کو گرده که از خنجرتان زخم ندید
کو سینه که از تیر شمایان ندرید
هر دیده که دیدم ز ستم می گریید
کو لب که در این «سوگ - شبستان»، خندید

ای هموطنان بس است این ظلم بس است

این میهن ما به دست شیخان قفس است
در خانه چو قاتل است یک حرف بس است
خیزید که این بانگ و خروش جرس است

۲۱ دیماه ۱۳۹۸

ریتویت کن!

اینجا خیانت است

بیا ریتویت کن!

اینجا جنایت است بیا ناسزا بگو

اینجا به هشتک اعدامیان نرو

خواب شبت سراپا، کابوس می شود

اینجا که سایت ولی فقیه است

ده تا کامنت نفرت زیرش اضافه کن

اینجا بیا و گریه کن

این مرد گریه کرد!

این مرد نعره زد از خشم

وقتی که گفت زندگی اش رفت و دود شد

و شادی از وجود و دلش رخت بسته است

پهنای گونه ی همگان خیس خیس شد

اینجا نگاه نکن

این عکسها

اخبار این سقوط

اخبار تکه تکه شدن...

رد شو سریع

که تاب دیدن آن نیست در دلت

این جا ببند گوشی خود را که نشنوی

آخوند حرف می زند

با واژه های چرک

این روزنامه تکه ای لجن است

توهین و ننگ سرزمین من و تو

سرتاسرش مهوع

اینجا فقط فریادهای بغض خودت را مهار کن

این دخترک

کنار این پیاده رو سرد

با دستهای کوچکش ای وای.....

در سوز برف....

جوراب می فروشد.....!

واکس می زند!

اینجا جنازه ایست

زندانی ای که خودکشی شده در سلول

من گریه ام گرفت

ادامه این شعر را

تو تایپ کن!

نه!

... دیگر مگر چه چیز گفتنی ای ماند؟

دیگر چه چیز دیدنی ای میتوان که خواند؟

اینجا فقط به قلب خودت هم،

اگر که فکر کنی

تا نیمه شب ، از سکتته باز نماند

این هم خیانت است.

آری عزیز!

این است سرزمین فقیهان

ایران ما.... که چکمه شاهان

در بازی سیاست استعمار

به زیر گیوه شیخان

شوتش نموده است

اینجا فقط به شعر فکر کن

اینجا فقط به موسیقی و به اشک

اینجا فقط به خشم و خیابان
اینجا به روز و به رویای عشق ورزیدن

این گل
بگیر! دوست من
و روبه من لبخند بر لب نشان
و واژه ی آزادی را
تویت کن....

۲۶ دی ۱۳۹۸

وسط نایست!

وسط نایست! بیا اینطرف که خونین است
وسط نایست! نرو آنطرف که چرکین است!
دو سوی هست در این کش مکش، بگیر و بکش
یکی، ش عشق و در آن سوی جبهه ی کین است
بکش به سمت ستمکش طناب بازی را
که گشته زهر به کامش، هر آنچه شیرین است
دو رود هست که قاطی نمی شود هرگز
و برزخ وسطش مرز سرخ ننگین است
بین که آتش شرم آب کرد جان مرا
ز بس که پیکره دیدم که شمع آجین است
بیا ز جان بگذر، قیصری به زیر آور
که سالهای درازی، سوار بر زین است
بیا و دست بده! دست کس به پشت تو نیست
و پشت قیصر امروز روس و هم چین است
دودوزه باز شدند آن کسان که بی طرفند
و پشت ملت از این قوم خنجر آجین است
بیا بیا پسرم دخترم بیوش آهن
که این زمان تن افراسیاب رویین است
زمان زمان کلاغ است و کرکس و خفاش
شرف کجاست به پرهای بال شاهین است

کوه

شب را به فردا می کشانم من
دل را به دریا می رسانم من
ای دشتهای خفته در پستی
با عذرهای «ناتوانم من»
کوهی ست پیش چشمتان! کوهی
با همت «آشفشانم من»
ای جلبکان بر که ی تسلیم
کو همت «سرو روانم من»؟
تا کی کشد شب تیغ و هی گوید
«من شاه شهر آسمانم من»؟
پس برق غیرتها کجا رفته
و آن «موج طغیان رگانم من»
من پیش این شب خم نخواهم شد
من رود سرخ اخترانم من
دل را به دریا می رسانم من
شب را به فردا می کشانم من
گر پیر شد جسمم ازین کین ها
با عشق قلب خود جوانم من

۸ اسفند ۱۳۹۸

فرد آفرین

مرگ زای و مرگ زی و مرگ بار
زهر می بارند قومی خونگسار
برگ برگ از شاخه های زندگی
جان مردم می فتد بر هر گذار
رفته پاییز و زمستان می رود
لیک زرد است و پریشان نوبهار
رودی از سوز و فغان و درد و آه
می خروشد سیل وار از هر کنار
آسمان گوید نمی بارم دگر
چشم مردم ابر دارد اشکبار
نکبتی از پشت نکبت می رسد
از نفس های ددان بی مهار
رد شو ای میهن از این دریای رنج
پای بر امواج، چون موسی گذار
آذر خشی داغ سوزان شو ز خشم
بر سر فرعون عصر آذر بیار
خوانده ام تاریخ آلام تو را
عصر های زخم خیز رنجبار

باز از جاخاستی ققنوس و ش
باز بگرفتی ز سر، نوروزگار
بادهای جور بر تو تاختند
بر سر و باروی ات ای زیبادیار
بیستون بودی پر از فرهادها
ایستادی پیش تندر پایدار
باز همدم، زادگانت، هممنفس
جمله با هم یار و همیار و نگار
ساقه های بازوان در هم گره
جنگلی سبز و تناور استوار
بام دنیا بوده ای! ایران ما!
جنگلی زیبا، فلاتی پر بهار
سرزمین شادمانی ها و نور
مهربانی و امید و افتخار
باز شیرانت کنند از خاک تو
هر دد کفتارخو را تار و مار
های ای ایران شیران غم مدار
بر بهاری شادمان، امیدوار
زندگانی زای و فردا آفرین
رد شو از این قیرگون شبهای تار
۱۵ اسفند ۱۳۹۸

مرگ تر از مرگ

به مصطفی پورمحمدی بر اساس نامهٔ یک زندانی بنام غلامرضا جلال که گرفتاری شکنجه گرش را در چنگال ویروس کرونا شنید.

این

دست یک زندانی ست

که برایت می نویسد:

«بسیاری

از پایان شما می پرسند:

«جلاد ما

چگونه خواهد مرد؟

زجری در دستان انتقام؟

یا نفس آخرین بر تخت مرگ؟

می گویمشان:

پایانشان همان دم بود

که دندانشان

بر گوشت ما می لغزید

و دستانشان

طنابهای گلوها را محکم میکرد

آنگاه که ما را به دار می آویختند

و خود

در مرگی عمومی

قتل عام می شدند

آنگاه که

دره های پر عفونت شقاوت را

تکه های حاکمیتشان می انباشت.

از این رو

سالهاست

شنیدن چگونه مردنشان را

به انتظار ننشسته ام

تصویر چنگالها

و زوزه سگان شلاقهاشان را

تاریخ خاورانها

از یاد نخواهد برد.

ننگی

بسا مرگ تر از

مرگ!

کرونا و هفت سین

زهر خریدند ز خفاش چین
سوگک وزاندند براین سرزمین
مار دمیده ست ز هر باغچه
کرم چکیده است ز ابر غمین
گرگ نشسته ست سر سیم برق
جغد دمیده ست ز گلدان کین
جای پرستو به گل و گلستان
رود ملخ گشته روان در زمین
لانه ی آن کفتر خوشرنگک را
جوجه کفتار نموده گزین
بر کمر سرو و صنوبر نشست
تیغه ی تیز تبر زهرگین
ابر غمی سرخ هوا را گرفت
شد به ره قوس و قزح در کمین
گفتم و گفتم من از این فاجعه
وز همه چیزی که شده بس حزین
یار شنید این همه غمنامه را
چون که بگفتم ز چنان و چنین

گفت ولی سر کن از امید حرف
از دهن شقایق آتشین
گفتم باید که بر آرند تیغ
قافله ی سرخ گل فرودین
باد بهاران و گل آفتاب
تیغ برون آورد از آستین
تا که ازین دشت فراری شوند
گله ی گرگان بدآیین و دین
لانه ی کفتار شود سرنگون
این بود آن چاره‌ره آخرین
آنگه آید ز همه سو به گوش
نغمه ی ساز و دهل دلنشین
گفت پس آنگه رسد از هر طرف
بر وطن و هموطنم آفرین
شادی این عصر چنین می رسد
شادی سرتاسر خاورزمین
خیز که این سین بود امسال در
سفره که چینند بر آن هفت سین
۱۹ اسفند ۱۳۹۸

می توانیم

می توانیم این نظام ننگ را ویران کنیم
باز ایران را بسازیم و ز نو «ایران» کنیم

آه... هر دم ضجه‌های مردمان در گوش ماست
کاری از ما بر می آید، خیز! کارستان کنیم

می توان اندیشه‌ی آزادیِ محبوب را
در قلوب خویشتن، محکم چنان ایمان کنیم

می توانیم آه‌ها و سوزهای سینه را
آتشی سوزنده بر جانهای جلادان کنیم

می توانیم اشک‌رود گونه را با یکدگر
وصل کرده موج داغ بحرِ پرطوفان کنیم

می توان نجوای تنهایی خود را اوج داد
وانگهش فریاد خشم شهر پر عصیان کنیم

«می شود» آری! یقین کن «می شود» ای هموطن
شهر ساکت را به رود خشمها مهمان کنیم

بر توان این «توانستن» یقین باید نمود
گر که «باید» جان فدای ملت ایران کنیم

۱۷ اسفند ۱۳۹۸

به خامنه ای

تقدیم به کانونهای شورشی ایران

ریشه ی هر درد تویی بیشه ی هر مار تویی
چشمه ی هر زخم تویی حلقه ی هر دار تویی
شیخک خونخوار زمان دزد دغلكار جهان
دیو ستمكار تویی روبه مكار تویی

حاکم منفور تویی مروج گور تویی
وصله ی ناجور تویی شبدل و شبدار تویی

تب ز تو افتاده به تن ای شب یلدای وطن
بر تن ما بر تن من پوزه کفتار تویی

رسن تویی دار تویی شب تو و شبدار تویی
زور تویی زار تویی باعث آزار تویی
سیل تویی زلزله تو تب تویی و آبله تو
بر ره ایران رها سد تو و دیوار تویی
حبس تویی داد منم بند، تو، آزاد منم
ابان و خرداد منم خشم شرر بار منم

کوه منم بحر منم شورش هر شهر منم
جنبش هر نهر منم میهن خونبار منم
دی تو و پاییز تویی قاتل و خونریز تویی
وارث چنگیز تویی کوچک و ستار منم
ننگ تویی سوگ تویی گرگ تویی خوک تویی
شیر منم شرزه منم سرکش و سردار منم

سور منم عید منم خانه ی خورشید منم
مهر منم ماه منم همدل و همیار منم
لاله منم بهار من سوی وطن سوار من
بهر وطن نگار من عاشق و غمخوار منم

۱۰ فروردین ۱۳۹۹

هلن بولك

آه آه... هلين بولك
مى خواستم از تو با اشك ياد كنم.
و تو گفتى:
از من با لبخند ياد كنيد

در سايه ها
از تو با آفتاب ياد خواهم كرد

در عطش
از تو با باران

آه آه هلين!
با مرگت زندگى را امتداد دادى
و با عزم انسان را

در جهان خونين شده
در جهان زندانها
و شيونها
از تو با پرچمى ياد خواهم كرد

از سرخترین خشمها

و سبیدترین ابرها

رویاروی بیرحمی پول و نفت

از تو با بوسه یاد خواهم کرد

در پاییز

از تو با بهار

در سکوتها و خفقان

با ترانه

در بیشرمی انسان

از تو با خدا

۱۹ فروردین ۹۹

البته آفتاب

البته آفتاب به جا ماندنی ست

البته آب

سراب نخواهد شد

البته نور و سرور

این برگهای مرگ

از شاخه های فاجعه خواهد ریخت

با اتکا به حس شاعری ام

اعلام میکنم

که زندگی

مرعوب مرگ نخواهد شد

و رود، دود نخواهد شد

بگذار قلبمان بتپد تند

بگذار خنده ها بدمند

بگذار گریه ها هم

ما را به هم دوباره صمیمی کنند

من اشک گونه هایم را

با این امید
با آستین حس شاعری ام
پاک میکنم.
بگذار به آفتاب نگاه کنیم.

غم شعر

برای شعر
که تب کرده از غم مردم
هزار بار نوشتم :
کمی بخند آخر!

لبش به هم کشیده و
اخمی
زده به ابرویش.

روتویی!

کوه روتویی مانند برجی است در یک جزیره ی جنگلپوش فشرده در پولینزیای فرانسه.

روتویی!

من از سرزمین دماوندم
سبزی ات را به سرزمین من بیاور
حیانت را
و نفسهایت را

ابرت را و آبی هایت را

در سرزمین من
مرگ را آوردند
تا انقلاب را بکشند

و خانه ها را زندان کردند

روتویی!

آنان زشتی را آوردند

تا شعر را بکشند

نفرت را آوردند

تا عشق را بکشند

روزهایم گذشت

و شعری در نفسم نمی شکفت

شبهایم گذشت

و تصور مرگ سرزمینم

بر تصویرهای خیالم راه می بست

امروز

و به تو پناه آوردم

به یاد دماوند

با تو سخن میگویم

تا آنگاه که

دوباره زندگی شده باشد

۱۴ اردیبهشت ۹۹

یک کف دست بهار

برای بانوی پرستاری که دهها روز از بیمارستان بیرون نیامده و بهار را روی دستکش خود کشید

بهار مگر چیست؟
وقتی که انسان انسان نباشد

گرازان هم بر
چمنزاران می گذرند

خرچنگها مگر
زیبایی امواج را در می یابند؟

تنها دست توست
که گل را می شناسد

نگاه توست
که عشق را می شناسد

آه که چه بسیار بهار کش می شناسم
چه بسیار دستهایی که تیر شده اند

اما خواهرم... ای به جرأت «انسان»!
چه گلستانهای رنگارنگی
در همین یک کف دست تو می بینم.
در همین گلی که بر روی دستکش کشیده ای
در همین آینه ای که از بهاران عشق خویش
پیش رویمان گرفته ای.

۱۰ اردیبهشت ۱۳۹۹

زیبا

چه زیبا می شوم من گر چنین باشم
که با زیباترین جانها قرین باشم
چه زیبا، گر که چون فجر شب قدری
به تاریهای دنیا در کمین باشم
چنان چون اختر سوزان و شب سوزی
به جنگ شب نشانها، شب نشین باشم
رها از خویش جبرآلود پر بسته
چو مرغان هوا طوفان گزین باشم
کنم روشن چو شمعی محفل دردی
چه زیبا می شوم من گر همین باشم
شوم آن کمترین شهر پاکیها
نخواهم بهترین یا برترین باشم
اگر قدر وطن خواهد طلوعی نو
فروزان، آتشی فجر آفرین باشم
علی گر آسمان شهر زیبایی ست
تماشای هوایش را زمین باشم

گمشده

تا ظلم درین جهان تداوم دارد
تا فقر به شهرها تلاطم دارد
تا تیغ شقاوت به کف شیادان
خشمی به نگاههای مردم دارد
تا سفره‌ی کودکان هر شهر و دیار
حسرت ز نبود بوی گندم دارد
گویم که علی جهان تو را کم دارد
هر ناله تو را به لب ترنم دارد
هر کس خبر از شهادت تو داده ست
تاریخ ندا داده توهم دارد
بنگر به رگان غیرت و خون شرف
سیمای علی چنین تجسم دارد
در بوسه‌ی سر بدار بر چوبه‌ی دار
بنگر که چسان علی تهاجم دارد
در پیکر کهکشان شبکوب فدا
بنگر که حضور او ترا کم دارد
او کیست همو که شبنم چشمانش
بر چهره‌ی مظلوم ترحم دارد
این اوست که ضد دینفروشان جهان
می شورد و دم به دم تخاصم دارد

ای گمشده ی همیشه خلق جهان
دریای بشر چون تو دُری گم دارد
کمبود جهان تویی تو ای شیر خدا
این عصر بس ازدها و کژدم دارد
انسان تمام! ای علی! رأفت تو
بر هر چه که کم، حق تقدم دارد
۱۴ اردیبهشت ۱۳۹۹

فکر کردن

قدم زدن سفر شوق فکر کردن بود
به اتفاق هایی که درد آلود است
چهل بهار در این فکر کردنهام
پیاده می روم و راه مثل یک رود است
برو، بیا و برو تا که مغز جان بدهد
و یک وطن وسط رنج امتحان بدهد
جلوی چشم تو، پرپر، نفس نفس مردند
به ابر چشم تو کو آن که آسمان بدهد
بدت می آید از آن کس که خارج درد است
و نیشخند به لب پرچمی هوا کرده ست.
دلش خوش است که کارش همین که نق بزند
که این چه کرده و آن کار را چرا کرده ست
قدم زدن سفری از شمال تا به جنوب
درون دردهای همه، خوب، بد، بد، خوب
برو بیا! بنشین دود کن بکش دردی
از اول تب شب تا به صبح، ظهر... غروب
قدم زدن سفر عشق فکر کردن بود.....
۱۸ اردیبهشت ۱۳۹۹

رو به بالا

در اندیشه های فلسفی خویش

دریافتم

که همه چیز رو به بالا می رود

آب

در صد درجه بخار می شود

خشم

در صد درجه آتش می شود

درد

در صد درجه

دود و داد می شود

آه

آهنگی غمین

یا سرودی آتشین

در اندیشه های فلسفی خود

حتی دریافتم

که رود

رو به بالا می رود

از دریا به ابرها و آبی ها
و اکنون
در می یابم که
مرگ هم
مرگ خیابانی
که به گورها می رسد
رو به بالا می رود
وقتی قیام
در صد درجه
زندگی می آفریند و آزادی.

تو! هموطن

گلها را
پرپر کردند
دشت گفت
جنگلهایم ایستاده اند
جنگلها را بریدند
کوهسار گفت
قله هایم ایستاده اند
کوهها را بریدند
آسمان گفت
هوایم آبی است
هوا را تیره کردند
وطن چیزی نداشت بگوید
تنها
به قامت تو نگریست
هموطن!

چیزی که داری

گفتم آهنگی بزَن!
گفت آه هایم بسیار است
گفتم ترانه ای بخوان
گفت نان ندارم
گفتم سرودی سرکن
گفت جان ندارم
گفتم فریادی
به خویش نگریست
گفت:
خشمی دارم
که آتشی دارد.

اندیشه های آبی

اندیشه های آبی من را سیاه کرد
آن زن که در پی پسرش آه ... آه کرد
شعرم ز ماه کنده شد و مثل ابر ریخت
و سوز گریه-واژه ی من سر به چاه کرد
دل رو به جاده گل و بلبل روانه شد
سیلی مهیب فاجعه را سد راه کرد
سر از زباله دان به در آورد مرد و گفت
هر کس که شعر عشق نویسد، گناه کرد
خوکی که محفل ادبی می کند به پا
با پوزه، کل دکلمه ها را تباہ کرد
اندیشه های آبی من! شعر شور و شوق!
کی باز می شود به سوی تو کفش و کلاه کرد؟

گل ترین

تقدیم به روان شاد خانم ماری لورت گیو
یار پرشور مقاومت ایران در فرانسه

بر دیوارها گل می کاشت
بر درها
پنجره ها

و بر آسمان و زمین گل می دوخت
نگاه ها را تزئین میکرد
با گلهایی از عشق
اما
کسی نمی دانست
که او خود
گل ترین گلها بود.
م. شوق

حادثه ها را بنویسم

باید بروم حادثه ها را بنویسم
یک یک خبر فاجعه ها را بنویسم
عمریست که کارم شده تا در غزل خویش
از رنج شما خاطره ها را بنویسم
هر ثانیه هم، رنج جدیدی رسد و من
باید سفر ثانیه ها را بنویسم
هی قافله در قافله جان باختگانند
باید گذر قافله ها را بنویسم
یک قصه دوری و جدایی ست، چگونه
اندازه ی این فاصله ها را بنویسم
از بیت غزل رفته دگر شادی و باید
اندوه تر تعزیه ها را بنویسم
کی محو شود مرثیه ها از غزل من
باید بروم فرضیه ها را بنویسم

پنج گل

شاعر زیر اختناق
به شاعر دور از وطن گفت:
تصویرهای شعر مرا ترجمه کن!
اگر میگوییم: سایه
تو بنویس: دیکتاتوری
اگر می نویسم دشت
تو بنویس وطن
وقتی می نویسم آفتاب
بنویس: رهبران یک جنبش مخفی
حالا رمز این شعر را بگشا:
«در سال شب
در بهار این دشت
سایه ها آفتاب کشتند
اما از کشتشان
پنج گل سرخ جاوید
روید»

با شعر

امروز

دوست دارم بنویسم آفتاب قشنگ است

فردا

دوست دارم بنویسم

ابر قشنگ است

دیروز دوست داشتم بنویسم

شعر قشنگ است

اما

نگذاشتند شعرم برای آفتاب و ابر

به سرزمینم برسد

روی دهانم نوشتم

دیوار زشت است

سایه زشت است

و حتی اگر شعرم به میهنم نرسد،

شعر گفتن برای آفتاب و ابر قشنگ است

ای پرنده ی قشنگ

شعرم را روی بالهایت بگذار

رومینا به شما چه گفت؟

رومینا به تو چه گفت
رومینا به شما چه گفت
رومینا به من حرفهایی زد
که آن را برای جهان نوشتم
اما
نمی دانم کی شنید
و کی گوش داد

شاید همین کری و کوری است
که رومیناها را می کشد
و شاید
مرا هم....
ای کورها
و ای کرها
طبل کدام خون
آتش کدام آتشفشان
بیدارتان خواهد کرد؟

داس مزرعه ی ما

افتضاحی که این سرش پیدا است
آن سرش مرگ تلخ رومیناست
داس تیزی که کشت دختر را
ریشه اش در زمین ذهن ماست
راست گفت آن عقاب وقتی گفت
از خود ماست آنچه بر خود ماست
حافظ از داس ماه نو، افتاد
یاد آن کشته اش که در دنیا است
داس ما هم به یاد مان آورد
گشته مان را که دختری زیباست
داسهایی ست دستهای ما
ریشه اش توی خاک جهل و ریاست
بذر این داس ها چه بسیار است
می زند گردن گل از چپ و راست
گندم فهم تا که کمیاب است
شهر از تیغ جهل پر غوغاست
داس ها را درو نکن امروز
کیسه بذر داس ناپیدا است

رد آن کیسه را گمانم در
خانه دینفروش شهر شماس

م. شوق

۱۵ خرداد ۹۹

بر اساس این منطق...

شعر نمی تواند دیکتاتوری را سرنگون کند
اما می تواند سر شاعری را بر دار دهد
و سر شاعر
مانند توپی خونین
در کوچه ها خواهد دوید
و حرف مردم را
با خون خشکیده اش
بر خیابانها و کوچه ها خواهد نوشت
تا مردمی برخیزند

ترانه نمیتواند پادگانی را فتح کند
ترانه مثل پروانه ی ضعیفی ست
که حتی در دستان کودکی اسیر می شود

ترانه تنها می تواند
کلماتی را بر بال آهنگ بنشانند
و در کوچه ها بگردد
تا سپاهیان ستم

لبان تکرار کنندگانش را بدوزند
و زندانها سرشار لبدوختگان شوند
درست مانند دلهای مردم
که از کینه و خشم سرشار است
و آنگاه
شورش از زندانها آغاز شود
تا خانه دیکتاتور...

بر اساس این منطق است
که من میگویم
چشم تو می تواند ستاره ای باشد
یا حتی خورشیدی
که شبان ملتی را روشن کند
با جرقه ای

بر اساس این منطق است
که میگویم
اشک هم
میتواند سلاحی گرم محسوب شود.

م. شوق ۳۵ خرداد ۱۳۹۹

تو باید چکار کنی؟

تو باید جزو ما بشوی
تا ما بتوانیم جزو دیگران بشویم
و دیگران بتوانند جبهه‌شان را
در برابر آنان گسترش دهند
آخر ما باید در برابر آنان بایستیم

تو می توانی حرفی بزنی
به سادگی «من میخواهم نفس بکشم»
تو باید بدانی که این حرف ساده
میتواند مثل شعله ای باشد
که من در نور آن شعری بنویسم
که مثل شمشیری باشد
و چاپخانه شمشیرها را تکثیر کند
و شهر
پر از شورشی شود

می بینی که همه چیز از تو آغاز می شود.

۲۷ خرداد ۹۹

کدام عشق؟

نه از لبها

نه از ابرو

من از لبهایی سخن میگویم

که کلام های آتش را گفته اند

و همچون دروازه هایی

با سنگ منجنیق کوبیده می شوند

من از چشمانی سخن میگویم

که آرزوها در آن

آسمانهایی آبی ساخته اند

با رنگین کمانهایی از رنج و شادی

من از چشمانی سخن میگویم

که رگبارهای خشم

و صاعقه هایی پر از برق شمشیر

دارد

در لحظه ی ننگ و شرف

من از زیباییهای سخن میگویم

که بزرگترین عشقها را می انگیزد

و جهان را

مانند اسبان ارابه ها

به پیش می راند

تو از کدام عشق سخن میگویی؟

هر وقت مرا ببینی

هر وقت مرا ببینی
برایت اخباری خواهم گفت
از سایه هایی که منتظر آفتابند
سایه هایی
که از شوق آفتاب
خود را بر آفتاب می افکنند
و می میرند

هر وقت مرا ببینی
اخباری برایت خواهم گفت
از فحشهایی که به خودم دادم
از داسی که دختری را کشت

هر وقت مرا ببینی
اخباری خواهم گفت
از شاعرانی که به شعر تف کردند
و از سیاستمدارانی
که شعر را به دم خود چسبانده اند

هر وقت مرا ببینی
برایت گریه خواهم کرد
از زندگی
که انسانها را وا می دارد
به شرفشان تجاوز کنند

از سیاره ای که چشمهایش را کور کرده
و سر بریده انقلابهای تاریخ را
در دست
در کوچه های تاریک هستی می دود

هر وقت مرا ببینی
برایت اخباری خواهم گفت
از قلبم
که هر شب در خواب
مرا به قتل می رساند
و من هر نیمروز
از حسرتها و بیزاریها
زنده می شوم

هر وقت مرا ببینی

برایت اخباری خواهم گفت
از شاعرانی
که بازی میکنند
در میدانچه های بی مزه تماشا
و سفره های سکه
شاعرانی که ادا در می آورند
با چشمهای بسته
سک سک بازی میکنند
با خواننده هایشان را پیدا میکنند
و می خندند

شاعرانی
که از کشتگان انتقام می گیرند
و مقتولان را نبش قبر می کنند
تا در لجن شعر خویش
دفن کنند

هر وقت مرا ببینی
همینگونه حرفها برایت خواهم زد.
تا زمانی که مرا نبینی
م. شوق ۳۱ خرداد ۹۹

اتاق و فکر

پنکه سیاه
نگاه می کند با بهت
سرش را می چرخاند
به آرامی
به راست
به آرامی
به چپ
به آرامی
مردمک چشمش
پرسشی گشاده و بزرگ است
در چیستی من.

نگاهش می کنم
با من حرف می زند

در آنسو
پنکه کوچک سبز

بلند قامت

فخر می فروشد

پنکه سیاه می گوید

مگر چه چیزی بیشتر از من دارد؟

با رنگ لوس

و باد ضعیف بالهائش

پنکه ی سقفی بزرگ

پوزخند می زند

با گردنش لک و لک:

-«دعوا نکنید بچه ها!»

ما از خیلی ها بهتریم»

نگاه پنکه سیاه به من است:

-«تو را می گوید، شاید»

به خویش فکر می کنم

چه کاری برای جهان می کنم؟

اتاق پر از فکر است

پنکھ ھا

سرشان راتکان می دھند

ہمچنان. ۹ تیر ۱۳۹۹

چیزی بر خوبی‌ها

چیزی بگذار روی خوبی‌ها

بیسکویتی

بر بشقاب شیرینی

سیبی

در سبد میوه

هر روز یکی...

دوتا....

سطلهای بدی‌ها و زشتی‌ها را

بیرون بگذار

بگذار ببرند

بگذار آنچه زیباست بماند.

۹ تیر ۱۳۹۹

شریف باش!

شریف باش
و پای از لجن خودخواهی برون کش
که هر قطره اش
تو را به دریاهایی از عفویت خواهد برد
آنجا که خائنان می زیند
و جانیان
در جام شاعران مزدور
خون شریفان را می ریزند

شریف باش ۲

آبی به صورتت پیش
و نفسی از هوای پاک فروکش

و باران را بنگر که چه پاک است

و آفتاب را

و اردرخت

درس شرافت بیاموز

که قرنهاست

آبی از باران به صورتش می زند

و باران را ستایش میکند

و آفتاب را

و میوه شکرش را

قرنهاست

با سخاوت تقدیم نسلها میکند

زنهار تو را

از تنفس هوای عفن لجنزار

که در آن
تمساحان بی ترحم می لولند
و شیاطین
و هر رانه شده ای از طبیعت پاک

شریف باش
چون درخت
و پرهیز کن
از لجنزار خودخواهی
که بویش را همواره می شنوی

بیا برویم

تشنه می روند
گرسنه بر می گردند
زنان کارخانه
مردان مزرعه

خسته می روند
کشته بر می گردند
جوانان تظاهرات

زنده می روند
مرده بر می گردند
پرستاران بیمارستان

این
سرزمین دینفروشان است
بیا
با مشت برویم
با سلاح پیروزی برگردیم.

عشقی سخن می گفت

برای عشق مقاومت ایران به آزادی

این روزها عشقی سخن می گفت؛ دیدیدش؟
از یک وطن، با ما، به من می گفت؛ دیدیدش
مثل بهاری که طراوت را می افشاند
با دشت از بوی چمن می گفت؛ دیدیدش؟
من خوب خوب خوب در سیمای او دیدم
محبوبی از عاشق شدن می گفت؛ دیدیدش
از هر چه کار و بار دیگر را رها کردن
از موقع دیگر شدن می گفت؛ دیدیدش
می گفت شهر از کاسه‌ی صبرش شده لبریز
از اسب و روز تاختن می گفت؛ دیدیدش
بر در به دیوار وطن از کاشتن می خواند
از دوختن از بافتن از ساختن می گفت؛ دیدیدش

با هر کسی از هفت شهر عشق هجرت کرد
از بازگشتن، از شدن، از آمدن می گفت؛ دیدیش
می گفت دیگر از زدن، از بردن و مردن
حرفی نگو!... از داشتن می گفت؛ دیدیش
در این غزل جا نیست پس باید فشرده گفت:
عشقی ز عشق خویشتن می گفت؛ دیدیش؟

۳۱ تیر ۱۳۹۹

دیگر کارهای این قلم

شعرها

- ۱- به پیشواز سپیده شعر نو ۱۳۶۲
 - ۲- فلوت رنج گزیده شعر نو ۱۳۷۹-۱۳۶۱
 - ۳- ما گل‌های خندانیم کتاب عکس و شعر ۱۳۷۲
 - ۴- گل‌های درد گزیده شعر نو ۱۳۷۵-۸۴
 - ۵- تا آفتاب گزیده شعر ۱۳۹۴-۷۹
 - ۶- بیت، پر حادثه شد اشعار منظوم دهه ۱۳۸۰
 - ۷- تصویرها را بسرای مجموعه شعر دهه ۱۳۸۰
 - ۸- عرفان خیابان چهار گردآورد شعر عرفانی ۱۳۹۳-۱۳۸۸
- درب‌گیرنده: عرفان خیابانی. منازل ادراک. ده خوانش سرخ. خدایی که دوست دارد.
- ۹- ف مثل فروغ کتاب عکس و شعر ۱۳۸۳
 - ۱۰- حس سحر درب‌گیرنده سه مجموعه شعر:
کمی از حس سحر ۱۳۸۹-۸۹
 - تعریف ۱۳۸۹-۹۰
 - فضیلت ۱۳۸۴-۹۰
 - ۱۱- عشق را مصور کن شعرنو ۱۳۹۱-۹۲
 - ۱۲- آه و ماه من شعر نو ۱۳۹۲-۹۶
 - ۱۳- گفتگو با سنگ سنگ خاوران ۱۳۹۶

- ۱۴- راه نور و عطر و سنبل شعر کهن ۹۷-۱۳۹۳
- ۱۵- یک زندگی بدون قافیه شعر کهن و نو ۱۳۹۴
- ۱۶- سرودی در سنگ شعر سپید ۱۳۹۵
- ۱۷- شعله سرو کتاب عکس و شعر ۱۳۹۷
- ۱۸- گفتم سلام شعر کهن و نو ۱۳۹۸
- ۱۹- یک کف دست بهار شعر کهن و نو ۹۹-۱۳۹۸

داستان‌ها

- ۱- حیب الله خان رمان
نقش‌ها مجموعه نمایشنامه
- ۲- ماهی و بهمن مجموعه ی قصه
- ۳- داستان عشق و دیوار مجموعه ی قصه
- ۴- خانه نویسنده و خواننده هایش رمان
- ۵- روزهای نانوشته داستان کوتاه